

بولایت خویش باز کرد تا وقت آمد یوسف گفت مرا وصیت کنی گفت ترا سه وصیت کنم
 یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد تر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
 بشوی و فراموش کنی تا صاحب بر خیزد یوسف گفت این نتوانم کرد و گفت میان آنست
 که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرمود
 است که اینهمه خویشان ستانی است گفت اینهم نتوانم گفت وصیت خردتر آنست
 که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این نتوانم انشاء الله تعالی گفت
 اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز
 آمد و او بزرگ زاده ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و
 سخن خفایق بیان کرد اهل ظاهر به خصمی او برخاستند که در آنوقت همین علم صورت
 میش بود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی آمد روزی آمد
 که مجلس کوید چون بمیان مسجد رسید کسی ندیدخواست که باز کرد و پیر زنی آواز
 داد که نه ما ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در
 میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد اگر
 کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از بزرگان
 صحبت او آنجا رسید که بی زاد و راه با دیه را قطع میکرد تا ابراهیم گفت بشی از شبهای
 ندانی شنیدم که برو و یوسف حسین را بجوی که تو از زنده گانی ابراهیم گفت که مرا این
 سخن چنان سخت آمد که اگر گویی بر سر من زودندی آسان تر از آن بودی که این سخن با او
 می بایست گفت بشی دیگر همین آواز شنیدم که او بجوی که از زنده گانی برخاستم و غسلی کردم
 و استغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب ستیوم با هول تر از آن گفتم که با او بجوی که از زنده گانی
 و اگر زخمی خوری که بر نخیزی برخاستم و ماند و می تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته
 دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ مینی یا داری گفتی دارم پس مینی تازی بگفتم او را

خوش آمد و دیر بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی
 بمن آورد و گفت از ماد تا اکنون پیش من قرآن میخوانند که قطره آب از چشم من
 نمی آید و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم حسین حالتی پیدا آمد که طوفان از چشم
 من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که اوز ندیق است و از حضرت خطاب
 رست می آید که او از زنده کاست کسیکه از بیستی چنین شود و از قرآن بر جای نرسود
 بماند زنده بود ابراهیم گفت که من متحیر ماندم در کار او اعتقاد من سستی گرفت ترسیم
 برخاستم و بیاویز در آمدیم اتفاقا با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده
 حق است ولی جای او علیین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر دست در
 بر پیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی علیین بود که هر که درین راه از پادشاهی بیفتد
 از وزارت نفیته نقل است که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر او
 او پیوسته از پی او میدویدند که بغایت ناخلف بود و پدر هرگز فرزند ناخلف
 دوست ندارد این پسر روزی مجلس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه میگفت
 که دَعَا هُمْ بِالطَّفِئَةِ كَانَتْ مَحْتَاَجَ إِلَيْهِمْ حَقَّ تَعَالَى بِنَدَاءِ عَاصِي رَأْسِهَا نَدِیْطِئِ
 خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود و عجب الواحد قبا بیرون کرد و کلاه عیداخت
 و نعره زد و سه پیکرستان نهاد و سه شایر روز از دست برفت یوسف حسین او را
 بخواب دید و خطابی شنید که اَدْرَكَ الشَّابَّ التَّائِبَ آن جوان تائب را در
 پای یوسف میگردید و بر او می آمد تا به و رسید سر او در کنار گرفت وی چشم باز
 کرد و گفت او را که سه شایر و نهت تا ترا فرستاده اند اکنون می آیی نقل است که
 در نیشاپور بازگانی کینرکی ترک خریده بود هزار دینار و غریبی داشت در شهری دیگر
 میگردید و بازگانی از پی او می بایست رفت و در شهر نیشاپور بر هیچکس اعتماد نداشت
 که آن کینرک را بوی سپارد بر عثمان جبری آمد و بسی زاری کرد که این کینرک مرا در

سرای گذار با زمان خویش تا من باز آیم که در این شهر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول نمی کرد
 الحاح کرد که زمان تو او را گوشدارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس گفت
 را بخانه او فرستاد و بر رفت یکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابو عثمان بی اختیار بر کتیک
 افتاد و آن کتیک بغایت صاحب جمال بود در حال ابو عثمان زاول از دست بر رفت و
 بیخ زدانت که چکند خزانکه به پیش خود ابو حفص جدا بگوید چون شیخ را چشم بروی افتاد
 گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پای اقرار رهاست کرد و پیش یوسف
 رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روشن و
 جامع اهل صلاح داری دروغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن طحذ زدیق اباحتی لوطی رابرو
 باز کرد که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و باز گشت
 و می آمد تا به نیشاپور رسید چون شیخ را چشم بروی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی
 گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر باید
 شد و او را بیاید دید در حال ابو عثمان از کرد راه باز گشت و روی بری نهاد چون آنجا
 رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست تراز آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت
 چاره نیست همی دارم نشان دادند چون بد ز خانه او رسید پیرا دیدنشسته در باز نهاد
 و پسری آمد و بروی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او قیافت
 ابو عثمان ناگاه درآمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان سخن عجیب عالی
 بگفت که ابو عثمان از هوشش بر رفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از برای خدای با
 چنین کلماتی و چنین مشاهاه اینچه حالت است که تو واری و این چه شیوه است
 که تو گرفته خمر و امرو یوسف گفت این امر دیر نیست و از مردمان کم کسی میداند
 که قرآنش می آموزم و درین کلخن ص
 و شسته ایم و اینجانها ده تا اگر کسی را

برگشته ایم
 است این

چه آینه‌ای که مردمان میگویند ت آنچه میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کس ترک بامانت نماند
 من نفرستند ابو عثمان چون آن بستند در دست و پای او افتاد و دست که هر که خود را
 بصلاح مشغول کرده است در کار او رکی از ملازمت میاید نقل است که
 در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر و قهوه‌ری بود از غایت بی‌خوابی از خواهرش پرسید
 که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای ایستند
 رکوع کند و سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه
 عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه آسان میکند ارم اما میخواهم که نماز شب کنم
 همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر تو انم کرد و عظمت خدای تعالی
 که چیزی بمن در آید که در همچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح طلوع شد
 و آنجا هر فریضه بگذارم نقل است که وقتی بجنبید نامه نوشت که خدای تعالی
 طعم نفس تو ترا بخشانا که اگر این طعم ترا چنان پس از آن هیچ نرسنی و گفت هر
 امتی را صفوتی است که ایشان و دعوت خدای عزوجل اند که ایشان را از خلق
 خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند و گفت آفت صوفیان
 در صحبت کودکانست و در معاشرت اصدا و در رفیق زمان و گفت تو میگردانند
 که خدای ایشانرا بنید پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از مهابت چیزی
 کنند جز از آن می و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد
 او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز بر و نکا دارند از بهر آنکه او را
 خدای عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت
 خلق بر قدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال
 نیست نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده م خدای را و پرسیدند از محبت گفت
 هر که خدای را دوست دارد و خواری و ذل و سخت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست گفت
 علامت صادق دو چیز است تهائی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت و
 گفت تو قد خاص آنست که اندر سر و دل چنان نپدارد که پیش حضرت او ایستاده است
 تدبیر او بر همه بد و اندر احکام و قدرت او اندر دریا با توحید و از خویشتن فانی شده و او را
 خیرة اکنون که هست پس سخنان است که پیش ازین بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توحید
 افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نکرد و زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز بخی
 ساکن نکرد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جدا کنیم تا ریا را
 از دل بیرون کنیم نوعی دگر از دل من بر روید و گفت اگر خدایا بسیم با حله معصیتها
 و دستم دارم که بازده تقشع بسیم و گفت علامت زاهد آنست که طلب منفوق و
 نکند تا وقتی که موجود خود را منفوق نکند و گفت نهایت جهودیت آنست که بنده
 باشی در همه چیز می و گفت هر که شناخت او را بتفکر عبادت کرد او را بدل و
 گفت ذلیل ترین مردمان طاعت چنانکه شریفترین انسان در ویش صادق
 صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا نصیحت کردم خلق را
 قولا و نصیحت کردم نفس را فعلاً خیانت نفس من نصیحت خلق خویش بخش
 و بعد از وفات او را بنحواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با تو چه کرد گفت
 مرا بیامرزید گفتند بچه سبب گفت برکت آنکه هرگز هزل را با حدیث میختم
 رحمة الله علیه

مردمان

در ذکر ابو حفص حداد رحمه الله علیه

آن قدر در حال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوقاف قطب عالم
 و ابو حفص حداد رحمه الله علیه پسر پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق حلیفه حق بود استحقاق و از مشایخ

این طایفه بود و کسی بزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروت و تقوا
 عجوبه بود و در کشف و بیان یگانگی و معلم و تلقین بی نظیر او بود و اسطه خدای بود و پسر ابو عثمان خیری
 بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او بیداد شد بزیارت مشایخ و ابتداء
 حال او آن بود که بر کینزگی عاشق شد و صبر و قرار از وی برفت او را گفتند در شارسنهان
 نیشاپور جهودیت جادوگر تدبیر کار او تواند کرد ابو حفص نتر دیک رفت و حال با او بگفت
 جهود گفت ترا چهل روز عبادت نباید کرد و نیت نیکو نباید اندیشید تا من چهل گنم و جادوی
 ترا بمقصود رسانم ابو حفص رفت و چنان کرد چون چهل روز بر آمد پیشین جهود آمد جهود آن
 طلسم کرد و هیچ مؤثر نبود جهود گفت درین چهل روز از تو بیشک خیری در وجود آمده است نیک
 اندیش کن ابو حفص گفت که درین چهل روز اعمال خیر بر ظاهر من هیچ نرفته است اما آنکه در راه
 که میرفتم سنگی از راه بر کناری انداختم تا کسی بر آن نیفتد جهود گفت میازار آن خداوند را که چهل روز
 فرمان او ضایع کنی و او از کرم این مقدار بچ تو ضایع نکند ازین سخن آتشی در دل ابو حفص
 افتاد بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعه خود پنهان میداشت و هر روز
 یک دینار کسب میکرد و شب راهم بدرویشان میداد و در کلبه آن بیه زنان می انداخت
 چنانکه ندانستی و نماز خفتن در یوزه کردی و بدان روزه کشادی و وقت بودی که
 در حوض که شمشه بودندی رفتی و بقایای آن بر چیدی و شستی و از آن نان خورش
 کردی مدتی برین نوع روزگار میگذاشت تا روزی نابینائی در بازار میگذاشت و این
 آیت بخواند که **اعوذ بالله من الشیطان الرجیم** **بسم الله الرحمن الرحیم**
و بد اللهم من الله ما لم یکنوا یحسبون دش بدین آیت مشغول
 شد چیزی بوی در آمد دست در کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد و بر سندان
 نهاد شاگردان چون آن بیدند گفتند ای استاد اینچه حالت است او بانگ شاگردان
 زد که بگو بید گفتند گجا بگویم چون ابو حفص بخود باز آمد آهن تافته را در دست خود دید بیفکن در حال

دکا نرا بغارت بداد و گفت ما چندین گاه خواستیم که این کار را بشکافیم تا آن گاه
 که این حدیث بگله آورد و ما را از ما بستاند و اگر چه من دست از کار نداشتم تا کار دست
 از من نداشت فایده نبود پس وی بر ریاضت سخت نهاد و غلظت و مراقبت پیش گرفت
 چنانکه نقل است که در همسایگی او استماع احادیث میکردند با او گفتند ای شیخ
 چرا نمی آئی تا تو نیز استماع کنی گفت من شش سال است که میخواهم تا او دیک حدیث بدهم
 نمی توانم سماع دیگر احادیث چگونه کنم گفتند آن که است گفت آنکه میفرماید من
 حَسَنَ اسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْكُهُ مَا لَا يُعِينُهُ اَزْ نِيْكَوْنِيْ اسْلَامِ مَرْدَانِست
 که ترک کن آنچه بکار او نیاید نقل است که روزی با یاران بصبح ارفته بود و وقت
 ایشان خوش گشته بود ناگاه آهوی از کوه درآمد و سر بر کنار ابو حفص نهاد ابو حفص
 طپانچه بر روی خود میزد و فریاد میکرد آه بر رفت شیخ بحال خود باز آمد یاران سؤال کردند
 که اینچه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطر آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بیان کردی
 و یاران امشب پراگنده نشدند و در حال آهوی بیازان گفتند یا شیخ کسی را با خدای چنین
 حالی بود فریاد چرا گفت نمیدانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است اگر
 خدای بفرعون نیکوئی خواستی بر مراد او نیل را کی روان کردی نقل است که هر وقت که در
 خشم شدی در خونخوئی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی پس سخن دیگر رفتی نقل است
 که روزی یکی را دید گریان و سرگردان و سوزان ابو حفص رو گفت ترا چه بوده است گفت
 در همه دنیا خوی داشتم گم شده است شیخ با بنیاب استاد و گفت بعزت تو که گام برنگیرم
 تا خبر بد و باز نرسد در حال خرید پیدا آمد ابو عثمان جبری گوید که روزی پیش ابو حفص
 رفتم مویز دیدم در پیش او یکی بروشتم و در دمان نهادم بحبت و حلق من گرفت
 و گفت ای خاین مویز را بخوردی از چه وجه گرفتم من از تو و دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم
 و دانسته ام که هر چه داری ایثار کنی گفت ای جاہل من بر دل خویش

اعتماد ندارم تو بر دل من چگونه داری سپاسی حق تعالی که عمریت که در هوس آنم که از من
 چه خواهد زد آنم کسی که درون خود نداند دیگری درون او چه داند و ابو عثمان رحم
 گفت که با ابو حفص بخانه ابو بکر حنیفه بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند در ویشی یاد کردیم
 و گفتم کاشکی آنجا بودی ابو حفص گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتی تا بیایدی گفتم
 کاغذ هست گفت خداوند آنجا بیارار رفته است و شاید که مرده باشد و کاغذ
 وارث را باشد شاید نوشت و هم ابو عثمان رحم گفت که ابو حفص را گفتم که مرا چنان
 روشن شده است که مجلس گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفقت بر خلق
 پس گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حدست گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بدل مؤمنان
 در دوزخ کند و عذاب روا دارم گفت بسم الله اما چون مجلس گویی او دل
 خود را پسندده و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غره نکند که ایشان
 ظاهر ترا امر ایت کنند و حق تعالی باطن ترا پس بر منبر آدم ابو حفص رحم حاضر آمد
 و پنهان نشست چنانکه من اورا ندیدم چون مجلس با خور رسید سایلی برخواست و
 گفت مرا پیر بنی می باید ابو عثمان رحم در حال پیر بنی بیرون کرد و بعد ابو حفص رحم
 برخواست و گفت یا کذاب افول من المنبر از منبر فرود آئی ای دروغ
 گوی گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت بر خلق پیش است که بر خود
 و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی از دیگران
 اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگران را بودی پس
 تو کذابی و منبرهای کذابان نیست لغالست که در باره میرفت جهودی پیش آمد
 شیخ را حالتی پدید آمد و از هوش برفت چون هوش آمد گفت ترا چه رسیده است گفت
 مردی دیدم لباس عدل در پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسم که نباید
 لباس فضل از سر من بکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از او بکشند و در من پوشند

بسیار است

سخن
 تا در هوس آنم که از من

سخن

و گفت سنی سال چنان بودم که حق را خشکین میدیدم که در من می نگرست سبحان الله
 آن خود چه سوز و بیم بود و باشد او را در آن حال **تقلست** که ابو حفص را غم افتاد که حج رود
 و او عجمی بود و حامی و تازی نمیدانست چون بیخدا در سپید مریدان گفت باید دیگر که سنی عظیم
 باشد که شیخ اشیر خراسان را از جانی باید تا سخن ایشان بدانند پس جنید مرید از با استقبالی
 فرستاد چون مخالفاه بر سپید شیخ ابو حفص در حال عربی آغاز کرد چنانچه اهل بغداد در فضیلت او
 متحیر شدند و جماعتی اکابر بر او جمع آمدند و از فتوت سوال کردند ابو حفص گفت عبارت زبان
 شما در پیشما بگوئید جنید گفت فتوت پیش من آنست که هر فتوت که کرده باشی از خود نه بینی
 و آنچه کرده باشی نگویی که آن من کرده ام و بخود نسبت ندی ابو حفص گفت نیکوست
 آنچه گفتی اما بنزدیک من فتوت انصاف دادنت و انصاف نا طلبیدن جنید رح گفت
 در عمل آرید اصحابنا ابو حفص گفت این سخن راست نیاید چون جنید رم این بشنید گفت
 بر خرید اصحابنا که زیادت آورد ابو حفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطه کرد جمله اولاد
 آدم در کشید در جوانمردی این است که او میگویی ما خود در راه جوانمردی نبوده ایم و ابو حفص
 اصحاب را عظیم بیعت و ادب داشتی و هیچ مرید از بهیبت او پیش او سخن نیارستی گفت چشم
 بر روی او باز نگرانستی کرد و پیش او بر پای بودندی همه دست بر هم نهاده و زهره و
 یار انداشتمندی که بی امر او بنشستندی و ابو حفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت
 اصحاب آداب سلاطین می آموزی ابو حفص گفت تو سخنوان نامرئ پیش نمی بینی اما از عنوان
 دلیل توان ساخت که در نامه بیعت پس ابو حفص گفت دیگری زیره با و حلوائی بفرماتا
 سازند جنید فرمود و تا ساخت ابو حفص گفت این بر سر حالی نهید تا آنجا بر که مانده شود
 بنهد و هر خانه که آنجا نزدیکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید با او بدید مرید گفت در پی حال روان
 شدم چند آنکه طاقت داشت میرفت چون طاقش نماید بر در خانه فرو گرفت در خانه بگو فتم و آواز
 دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زیره با و حلوائی در بکشیم مرید گفت من متحیر ماندم از آن

پیر رسیدم که آنچه حالت مرا خبر ده گفت دوش در مناجات در خاطرم بگذشت که مدت
 مدید هست تا فرزند آن از من زیره با و حلوا میخواهند بسؤال چه حاجت دانستم که بر زمین
 نیفتاده باشد نقل است که مریدی بود ابو حفص را سخت با ادب جنید رح چند بار
 در وی نگریت و آن ادب او خوشش آمد ابو حفص هم را گفت چند گاه هست
 تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سال است گفت ادبی تمام دارد و قوی است
 و بس شایسته جوایت گفت آری هفت هزار دینار در راه ما باخت و هفتاد هزار دیگر
 وام دارد که هم در راه ما صرف کرده است و هنوز زهره آن ندارد که از ما سخنی پرسد
 پس ابو حفص روی بیادیه نهاد و گفت شانزده روز پیش آب نیافتیم یک روز بلب
 آب رسیدیم و انتظار میکردم میان علم و یقین ابو تراب خشبی رح پدید آمد مرا گفت ترا
 چه شایسته است گفت میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن دیگر نیامد
 که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب حرم و اگر یقین را بود آب حرم ابو تراب گفت روزگار
 تو بزرگ شود نقل است که چون ابو حفص بگردد رسید جمعی مسکین را دید مضطرب و مانده
 خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتی بر وی پدید آمد دست فرو کرد و سنگی
 برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی بمن ندهی همه قنادیل مسجی بشکنم این بگفت
 و در طواف آمد در حال یکی بر آمد و صرّه زر بداد بدو تا بر مسکین صرف کرد پس
 چون حج بگذارد ده بغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند جنید گفت یا شیخ راه آوردی
 چیست ابو حفص گفت مگر یکی از اصحاب چنانکه بایست زندگانی نمی توانست کردن
 اینم فتوح بود گفتم اگر کسی از برادر می ترک دلی بسند آنرا از خود عذری برانگیزد و بی او آن
 عذر او از خویش تن بخوابد و اگر بدان عذر گناه بر نخیزد و حق بدست تو بود عذر بهتر انگیزد
 و بی او عذر از خویش تن بخوابد همچنین تا چهل بار اگر بعد از آن عذر بر نخیزد و چهل عذر در
 مقابل آن جرم نیست نشین و با خود بگویی که زهی گاه و نفس زهی گران تا یک زهی

خود را می بی ادب زهی نا جو امر و جانی که بر ادبی برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول
 نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم چنانکه خواهی میباشی چنانچه چون این شب
 تعجب کرد یعنی این قوت که تواند بود و تعلق است که شبلی ریح چهار ماه او را همان کرد و هر بار
 طعامی و حلوائی دیگر آوردی شیخ بوقت وداع گفت ای شبلی اگر وقتی به نیشاپور توانی میزبان
 و جو امر دی ترا بیا موزم گفت یا ابو حفص چکر دم گفت تکلف کردی و متکلف جو امر و نبود
 همان را چنان باید داشت که خود را تا از آمدن همان گرافی نباشد و رفتن شادی نبود
 و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن او ترا خوش آید و هر که را با همان این
 حال بود نا جو امر دی بود پس چون شبلی به نیشاپور افتاد و نزدیک ابو حفص رح فرود آمد
 چهل تن بودند ابو حفص چهل و یک چران در گیر این شبلی رح گفت نگفته بودی که تکلف نباید
 کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل و یک چران در گیر این شبلی رح گفت نگفته بودی که تکلف نباید
 بنشان شبلی رح برخاست هر چند جهد کرد و هر یک چران نتوانست کشتن باقی همچنان می
 شبلی رح گفت اینچه حالت که یکی کشته شد و چهل بر جای افروخته ماند گفت شما چهل
 تن بودید فرستاده خدای و همان فرستاده خدای بود از برای هر فرستاده
 چران در گرفتیم برای رضای خدای و یکی را در گیر انیدم برای خود آن چهل که
 از برای خدای بود نتوانستی کشت و اینکه برای من بود نتوانستی نشانند تو هر چه کردی
 در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه و ابو علی ثقفی رح گوید که ابو حفص
 گفت هر که احوال و افعال خویش را بهر وقتی نسجد بیزان کتاب سنت و خواطر
 خود را مشتم ندارد و او را از جمله مردان مشر و از او پرسیدند که ولی را خاموشی به
 یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوئی آفت سخن بداند و لذت خاموشی از خدای
 دو عجز نوح در خواهد تا در خاموشی بگذراند گفت چه در دنیا دشمن میداری گفت
 زیرا که سرانست که هر ساعت بنده را در گناه دیگر می اندازد گفت اگر بدست تو بنیکست تو

هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است اما در گنا نماند که در دنیا کرده می آید یقین است
 و در یقین تو بشکیم در خطیریم گفت بنام ویت چیست گفت آنکه ترک هر چه تراست بکنی و ملازم
 باشی چیزی را که ترا بد و فرموده اند و از او پرسیدند در ویشی چیست گفت بحضرت خدا
 شکستگی بود که در آن گفتند که نشان دوستان چیست گفت آنکه روزیکه بمیرد و شاد شوند
 یعنی چنان متجر و از دنیا بیرون شود که از او چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود
 در تجرید گفتند ولی کیست گفت آنکه او را قوت کرامات داده باشند و او را از آن
 غایب گردانید و گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلب گفت
 بخل چیست گفت آنکه ترک ایترا کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایترا آنست
 که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت کرم
 انداختن دنیا است برای آنکس که بدان محتاجست و روی آوردن بخدمت بجزای سبب
 احتیاجی که تراست بحق تقا و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب جوید
 بخدمت الهی دوام فقرست بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت است در همه فعلها و طلب
 قوت حلال و گفت هر که خود را متمم ندارد در همه وقتها و همه حالتها و مخالفت خود نکند
 معذور بود و هر که بعین رضا بخود نگر است بلاک شد و گفت خوف چراغ دل بود و
 و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت کسی را فقر دست نیاید تا آنگاه
 که چیزی دادن دوست ندارد از چیزی گرفتن و گفت کس نرسد که دعوی فرست کند
 ولیکن از فرست دیگران بیاید ترسید و گفت هر که دهد و نستاند او مرد است و هر که
 دهد و ستاند نیم مرد است و گفت هر که ندهد و ستاند او کسی است نه کسی و در وی هیچ
 خیر نیست ابو عثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم گفت هر که از خدای بستاند
 و بخدای دهد او مردیست زیرا که او در نیحالت خود را نمی بیند و هر که دهد و بستاند او نیم
 مردیست زیرا که در آنچه نمیکند خود را می بیند که در ناستدن فضل است و هر که ندهد و بستاند او هیچکس است

زیرا که گمان او چنین است که دهند و ستاننده اوست نه خدای تعالی و گفت هر که
 در همه حال فضل خدای بینه بر خود امید دارم که از نالگان نباشد و گفت مبادا که
 عبادت خدای تعالی ترا پستی بود تا معبود معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را
 مراقبت خویش است با خدای تعالی و گفت نیکوست استغناء خدای و زشت است استغناء بنیام
 و گفت هر که یک جرعه از شراب شوق چش پیوش شود بصفتی که بهوشش نتواند آمد مگر
 تقای حق تعالی و مشاهده او و گفت حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت بکن با قبول
 و گفت خلق خیر می دهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا همه آرزوی آنست
 که دلالت کنند مرا بر اینی که آن بحق رساند مرا و اگر همه یک لحظه بود و گفت عبادت
 در ظاهر سرور است و در حقیقت غم و از بهر آنکه مقدور است سقیقت گرفته است و اصل
 آنست که کس بفعل خود شاد نگردد مگر مغروری و گفت معاصی برید کفر است چنانکه
 زهر برید مرگ است و گفت هر که داند که او را بر خواهند انگیزت و حسابش خواهند
 کرد و از معاصی اجتناب نماید و از مخالفت روی نگرداند یقین است که
 از ترس خویش خیر می دهد که من ایمان ندارم بیعت و حساب و گفت هر که دوست
 دارد که دل او متواضع گردد و گوید صحبت صالحان باش و خدمت
 ایشان را ملازم گیر و گفت روشنی تنها بخدمت است و روشنی جانها با استقامت
 است و گفت تقوی در حلال محض است و بس و گفت تصوف
 همه ادب است و گفت بنده در توبه بر هیچ کاریست زیرا که توبه
 آنست که بد و آید نه آنکه از و آید و گفت هر که عملی کند که شاید توبه
 آنرا ببرد و ترا از آن فراموش گردانند و گفت نابینا حقا آنست که خدای را با شیا بیند
 و اشیا را بخدای نه بیند و بینا آنست که از خدای بود نظر او بکائنات و یکی از وی صحبت
 خواست گفت لازم یک باش تا همه در نابرتوبکشاین و لازم یک سید باش تا همه سادات

کردن نهند و محمش گفت بیست و دو سال با ابو حفص صحبت داشتم نه دیدم که هرگز غفلت و
 اینسلا خدا را یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هرگاه که خدا را یاد کردی بر
 سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بودی آن حالت در روی بدید
 و سخن اوست که گفت در وقت نزع دل شکسته باید بود بهر دل بر تقصیرهای خویش و پریسته
 که بچه روی بخدای آورده گفت فقیر که روی یعنی آورد بچه آرد الا فقیر و فر و ماندکی و وصیت
 عبد الله سلمی آن بود که سر من بر پای ابو حفص نهاد محمد علیه

در ذکر حمد و ن قصار رحمه الله علیه

آن یکانه قیامت آن نشانه ملامت آن سیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن
 موزون ابرار حمد و ن قصار رحمه الله علیه از کبار این مقوم بود و موصوف بوع و تقوی و
 در فقه و علم حدیث درجه بلند داشت و در محبوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و محامد
 بغایت داشت و کلامی در دلها موثر و عالی و مذہب سفیان ثوری داشت و مریدان بسیار
 بود و پیر عبد الله مبارک بود و ملامت خلق مبتلا بود و مذہب ملائیمان در نیشاپور از او
 منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذہب بود و جمعی از بیخلافه به و تولا کنند و ایشانرا
 قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزع
 بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چه حسنین کردی گفت تا این ساعت مال ما دوست
 ما بود اکنون مال تیمانست ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جو مبار چسبیده نشاند
 میرفتم عیاری بود جو امزد و نفوت معروف و عیاران نیشاپور در حکم او بودند یمن در سیدت
 یا نوح جو امزدی چه چیز است گفت جو امزدی من خواهم یا از ان خویش گفتم هر دو را بگوئی گفت
 جو امزدی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معامله مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم
 و از شرم خلق در آن جامه انصصیت پر میزوم و جو امزدی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو

نسخه
 اکنون روغن
 چراغ ازان
 وارست

مخلوق و خلق بتوفیقته مگردند و از آن تو خط حقیقت بر اسرار و از آن من خط شریعت بر اظهار و این صلی
 عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه مگردی نقل است که چون کار
 اولند شد و کلمات او منتشر گشت آئمه و اکابر نشا پور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را
 نصیحت باید نمود که سخن تو فایده و لهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل
 من در دنیا و جاه بسته است سخن من شمارا فایده نیست و در دلهای اثر نکند و سخنی که در دلهای
 مؤثر شود گفتن آن بر علم استبراک کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود
 که خاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل بر حسنه و گفت نشاید هیچکس را که در علم
 سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روان بود که سخن گوید تا نمید
 که قرضی یا وصیت بر سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت
 آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین
 چه خواهد گفت و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدوی آید میگوید و خود را در میان
 نمیند پرسیدند که چه سخن سلف نافع تراست گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عز
 اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت عرفان و طلب دنیا
 و قبول خلق میگوئیم و گفت باید که از علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با
 حق معامله در خلائی که ترازان کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر
 نتواند داد و گفت فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز نهان بود و گفت هر چه
 خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وجدانی مکن
 که زود باشد که از برکات او چیزی بتو رسد و گفت من شمارا بد و حسنه و صیبت میگویم
 صحبت علماء و احوال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارم که زشتیها را
 نزدیک ایشان محذوم بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بد آن
 بزرگ دارند تا تو بدان بس در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش

به اند و باز پس ماندن خویش از درجه مردان و گفت پسندیده است آنچه بنویسید مانند آسانی
 بی رنجی تا رنج که هست که در زیادت طلبیدنست و گفت شکر نعمت آنست که خود را طغیانی
 یعنی و گفت هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس کو کور مباش و گفت هر که پندارد که
 نفس او بهتر است از نفس فرعون کبری آشکارا گردست و گفت هر گاه که مشی را بنی که
 می خسد بگردد او را ملامت کنی که نباید که بهمان ملامت ملامت کردی و گفت ملامت ترک ملامت
 است و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و منعلق اما طریفی بگویم
 رجاء چنان و خوف قدر این صفت ملامتی بود یعنی در رجاء چندان رفتند در جایز ابدان سبب هم
 کس ملامت میکنند و در خوف چندان سلوک کرده باشند که قدری از آن بخت خلق ملامت
 میکنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود و گفت من نیکو خوی را ندانم مگر در سخاوت و
 نشاسم بد خویر الا در بخل و گفت هر که خود را ملکی دانند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع است
 چون بفقیر خویش بگر کن در جمله اغنیاء تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که
 کس را بخود محتاج نیرمینی نه در این جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را خدا
 بود که او متواضع بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث
 زیر کی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرگان از نراه دور و شتر
 و گفت اصل همه در دنیا بسیار خوردنست و آفت دین بسیار خوردنست و گفت هر که
 مشغول گردانید طلب دنیا از آخرت دلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت و گفت
 خوار دارد دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبادت مبارک رحمة الله علیه گفت
 که حمد و ن قصار رحمة الله علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از هر دنیا چشم بگیر سوال کرد
 که نده کیست گفت آنچه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند سوال کرد که در وصیت
 گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه در دستت ساکن دل تر نباشی از آنچه در میان
 خداوند است و سوال کرد و در توکل گفت توکل آنست که کرده هزار درم ترا و هست چشم

شرحی است که در این کتاب است
 شرحی است که در این کتاب است

حق

بر هیچ نداری و نوسید نباشی از حق سبحانه و تعالی گذاردن آن وام و گفت تو کل دست به
 خدای ز دست و گفت اگر توانی که کار خود خدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بچیلد و تیر میز
 باشی و گفت خزع نخند در مصیبت مگر کسی که خدایا منم دهم شده باشد و گفت ایس میارن
 او هیچ چیز نیان شاد نشوند که به سپیدگی آنکه مومنی را بکشند و دم آنکه یکی در کفر میرد
 سوم آنکه از دلی که در و بیم در و شمی بود عید الله مبارک گفت چون حمدون تھار بیمار شد
 او را گفتند که فرزند از او صیستی کن گفت من برایشان از تو انگری پیش از آن تیرسم که از
 مدویشی عید الله را در حال نزع گفت که مراد در میان زمان گذار رحمه الله علیه چون وفات
 کنم وفات او در سنه احدی و تسعین و مائین بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناطق نقد تقوی آن حکیم خاتم هدایت آن امین عالم ولایت
 آن شهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از سادات اینطایفه
 بود و در موعظت نظیرند داشت چنانکه در و غطا کسی بهتر از و سخن نکت و در انواع
 علوم کامل بود و در محاطت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب وی
 بیالفت کنند و از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مر و بود
 و نیز گویند که از بوشیخ محمود و بصره معین شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاتدی
 بیافت بروی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جای پاکیزه نیافت
 که آنرا بنهد بخورد پس خواب دید که گفتد کھرتی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو کشاده
 کردانیدیم دلتی ریاضت کشد و موعظت آغاز کرد نقل است که جوانی مجلس فساد مشغول
 بود چهار درم سیم به علام داد که نقل مجلس شهر علام را گذر مجلس منصور بود و گفت ساعتی در این مجلس
 توقف کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزی نخوابت از بهر درویشی گفت کیست تا چهار درم

بوشیخ

بد تا نور چهاردهم غلام گفت هیچ بدان نیست که این چهار درم بد و دهم ناماد عامرا
 باشد پس آن چهار درم بد و منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد و
 آنکه خدای تعالی خواجه مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض این چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من
 و بر خواجه من و بر توبه بر حاضران مجلس رحمت کند منصور دعا کرد غلام بجا خواجه
 رفت خواجه گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را بچهار
 دعا دادم که منصور عمار بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعا هست گفت اول آنکه
 خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه دهد و بر من و تو منصور عمار
 رحمت کند خواجه گفت خدایا اگواه گرفتم که از ادت کردم و خدایا توبه کردم که دیگر
 معصیت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بد هم اکنون آنکه بدست من بود
 بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب خواب دیدم که هفتی
 گفت ای جوان آنچه بدست تو بود یا لئیمی خود بجای آوردی آنچه بدست ماست یا یکی
 خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است
 که روزی مجلس سبکدستی رقصه بوی داد و بروی این بیت نوشته بود شعر خود
 تعقی یا عمی الناس بالقی طیب یداعی الناس وهو میض یعنی که متقی
 نیست و خلق را بقوی میفرماید چون طیبی بود که مردمان را دوا کند و او از همه سبکتر
 منصور گفت ای مرد تو نقول من عمل کن که قول علم من ترا سود دارد و عمل کردن من ترا
 زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا
 این کنایه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که ملامت زد و این
 بد کرد لا حرم در کنایه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در کنایه ای که در کنایه و گناه
 برم من این کنایه خویش منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم آنرا گریه هم که
 اعوذ بالله من الشیطان الرجیم اللهم الرحمن الرحیم یا ایها الذین

نسخه
دایره ای است
بود

اٰمَنُوا قُوا اَنْفُسَكُمْ وَاَهْلِيكُمْ مِمَّا رُوِيَ هَا النَّاسِ وَالْحَجَامَةُ الْاِيَةُ

باید بدانید که در آن خانه گذشتم خروشی می آید بگویم چه بوده است یکی گفت فرزندم دوش از بیم خدای
برده است که یکی در کوی من آتی بر خواند نعره زد و جان بداد منصور گفت او را من گشتم
نقل است که بارون الرشید منصور را گفت از تو سوالی کنم و سه روز مهلت بدهم
در جواب گفت بگوئی گفت عالم ترین خلق کیست و جا بهترین خلق کیست منصور عمار از
پیش او بیرون آمد و از راه بازگشت و گفت یا امیرالمومنین جواب شنو عالم ترین خلق
مطیع تر سناک است و جا بهترین خلق عاصی امین است و سخن اوست که پاکستان
خدا بیکه دل عارفان محل ذکر کرد آید و دل زاهدان محل توکل و دل متوکلان را منع ضما
و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان
دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود و شغلاش مجاهده و ریاضت بود و
آنکه بحق عارف بود و شغلاش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند
یکی نیازمندند بخدمت خدای تعالی و این قوم در درجه بزرگترین اند بکلمه طاهر شریعت و دیگر آنکه
بیکر افتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای قسمت کرده است در ازل از خلق
و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقار
است بحق و در عین استغناست از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان به
زبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل
مردمان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک کسی که با بد و بد چشیرد
و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او و عقلت مقام او و آخرت همت او و در هر
فکرت او بود و امیند و شستن تو به رحمت او و گفت دلهای بنده کان جمله روحانی
صفت اند پس هر گاه که بدلهای بسیار راه یافت روحی که بدان دلها میرسد در حجاب شود
و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و تشکلی است و نیکوترین لباسی عارفان را تقوی است

دکن

و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند و گفت سلامت نفس در مخالفت
 اوست و بلاسی تو در متابعت او و گفت هر که جرع کند از مصایب دنیا زود بود
 که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت یابی و زبان
 نگاهدار تا از غم خویش بری و گفت شادی تو مصیبت در آن ساعت که توانی
 برودست یابی برار مصیبت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آسن
 تا باشد که شوختر در میان باشد اگر بسوزد که مغز در درگاه بر راه گذر تا فله افتاده
 بودی و چون منصور عمار و فانت کرد او بحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدی
 با تو چه کرد گفت مرا گفت منصور عمار توئی که ختم ملی گفت تو بودی که خلق را ز پیغمبری
 و خود بدان کار نکردی ختم خداوند چنین است که میفرمائی الایم که مجلس نکتم که
 شایاک تو اول نکتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنگاه خلق نصیحت کردم خداوند
 فرمود که راست میگوئی پس فرشتگان را فرمود که گرسی بنهید او را تا در آسمان میان
 ملائکه مرا شناکوید چنانکه بر زمین میان آدمیان میبخت رحمة علیه

در ذکر احمد بن عاصم الانطالی رحمه الله

آن امام صاحب صدر آن جام صاحب قرآن مبارز جد و جید آن مجاهد اول عهد
 آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم انطالی رحمه الله علیه از قدما می شایخ بود
 از کبار اولیا و عالم بود با انواع علوم ظاهر و باطن و مجاهد تمام دشت و عمری
 در زیارت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود
 و فیصل یافته و ابوسلیمان در اسی و راجا سوس القلوب خواندی از تیزی فرست او
 و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از پرستید که تو مشاق حدی
 گفت نه گفت چه گفت از جهت آنکه شوق بغایت بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق

بود گفته معرفت صیفت گفت مدارج آن سه است اول اثبات و حدانیت واحد
 قهار و دوم برده کردن دل از ماسوی اسد سپوم آنچه هیچکس را بعبادت کردن آن
 راه نیست و من له میجیل الله له نور و اقاله من نور گفته علامت محبت صیفت
 گفته آنچه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و غلوت او بسیار و هما موشی او پیشتر
 چون در وی نگرند و رانه ببینند و چون بخوانند نشوندش و چون مصیبتی رسد
 غمگین نگرند و چون صوابی بد و روی نهد شاد مگردد و از هیچکس ترسد و هیچ
 کس امید ندارد گفتند خوف در جا صیفت و علامت هر دو کدام است گفت
 علامت خوف گریه و علامت رجا طلب هر که صاحب رجا است و طلب
 ندارد در و غلوی است و هر که صاحب خوف است و گریه ندارد کذاب است و گفت نفعی
 ترین مردمان نجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که نباید که نجات
 نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافته ام که او امین تر بود بر نفس خویش و گفت آن
 ندیدی که یونس علیه السلام چون کمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عفو است
 روی بوی نهاده و گفت کمترین یقین آن است که چون بدل رسد دل را پر نور کند
 و پاک کند از وی هر شکلی که باشد در دل شکر و خوف خدای پدید آید و یقین معرفت
 عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت عظمت خدای
 بود و گفت چون با اهل جهنم شدند صدق نشنید که ایشان جاسوسان دلها اند در
 دلها شمار و ند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون بچوئی بد و رسد
 اورا اللهم شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندر دنیا و تمامی عفو
 اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای و بسزاری از مخلوق
 و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرمیت دین و گفت نشان اندکی معرفت
 سده نفس خویش از اندکی جفا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر است

کز ترست
 کز ترست

ص
 غری

از خدای تعالی ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی باری خواه بروی بخا هدشت مان
و گفت نافع ترین فقری فقری آن بود که تو بدان تحمل و راضی باشی و نافعترین عقلی آن بود که
ترا شناسا کرد دانشدانا نعمت خدای برابر خویشین بینی و پایدی دهد ترا شکر آن و بر خرد و کلام
هوا و گفت نافعترین اخلاص آن بود که دور کند از تورا یا و تصنع و تزین و گفت بزرگترین
تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را دور تو براند و گفت زیان کار ترا معصی آن بود
که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل و گفت هر که اندکی
کناهر آسان شود و خرد گیرد و دور بود که در وافت بسیار افتد و گفت خواص خواصی
میکنند در دریای فکرت و عام گشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله
علمها عالم است و امام علمها عنایت حق است و گفت یقین نور است که حق تعالی در دل نهد
پدید آرد تا به آن نور جمله امور آخرت مشاهد کند و بقوت آن نور جمله محابها که میان او و
میان آنچه در آخرت بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرت میکند چنانکه گوئی
اورا مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل
یا و کند و ترا بزرگ دارد از سبب عمل تو و طلب کنی ثواب عمل خویش از هیچکس بجز از خدای
این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نسبت در زمین بخیر تو و هیچکس
نیست در آسان بخیر او و گفت این روزی پسند که مانده است محکمیت شمر و این قدر عمر
که داری در صلاح گذارتا بسیار مزد آنچه از پیش گذشته است و گفت دواى دل پنج چیز است
همشین اهل صلاح و خواندن قرآن و بهی و شهن شکر و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و
گفت عدل دو قسم است عدل نسبت ظاهر میان تو و میان خلوق و عدل نسبت باطن میان تو و
میان حق و طریق عدل استقامتست و طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل
صلاحیم در اعمال جوارح و مخالفانیم همتا و گفت حق تعالی میفرماید انما اموالکم
و اولادکم فتنه و ما فتنه زیادت میکنیم نقل است که شبی رواندکس

از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند زمان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند همدان پاره پاره جای بود که آنچس بقصد ایشان نخورده بودم بدان زمین ز میت کرده اند رحمة الله علیه و اصحاب

در ذکر عبد الله خلیق رحمة الله علیه

آن خواص دریای دین آن در دریای یقین آن قطب کنت آن رکن سنت آن امام اهل جذب و اهل سبق عبد الله خلیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه بود و از متورعی و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اساط صحت داشته بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملات و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح موصلی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز پیش نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم جای منکر که نشاید و زبان چیزی کوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاهدار در سر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر سیر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون نفس صحبت داشته موضع شهوت شدند و باز نذر شهوت از دل مگر خوبی بی قرار کننده باشوتی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خوش زنده باشد کوه را شکسته دارد و طمع دارد تا از کل آرزو شوی و گفت اندوه مخور مگر از برای چیزی که فردا تو از آن مصرت بود و شادمان باشی الا چیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رسیده ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی با خدای همه چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خودها آن بود که از معصیت باز دارند و نافع ترین امید با آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شنود و ذوق طاعت

در ذکر عبد الله خلیق رحمة الله علیه
صفتی است که در کتب معتبره
نویسند که در کتب معتبره
نویسند که در کتب معتبره

از اول

از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آن خوف شده
 است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو کرد و اندر وقت عمر تو و گفت رجاسته کونه بود مردی
 بود که نیکوئی کند و امید دارد که پذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد
 که بیا مزد و قبول کند سیوم رجای کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آن مردش
 دارد و هر که بد کردار بود خوف او باید که بر رجای غالب بود و گفت اخلاص در عمل
 سخت تر است از عمل و عمل خود خان است که عاجز می آید از گذاردن آن مردان
 تا با اخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود هیچ حال از جمله احوال از صدق و
 صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خدای
 که بحقیقت هست مطلع گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت
 نگیرد در کار خداوند هیچ کزین که او تو را از همه چیز با بهتر بود و السلام خیر الانام

در ذکر حبیب

بعزای رحمت اند علی

آن شیخ علی الاطلاق آن طلب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتفع انوار آن
 سبق برده باستادی سلطان طریقت و ارشاد عبید بغدادی شیخ اشیروخ عالم بود
 و امام امیر جهان و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و در اخلاص
 شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر
 کار پسندیده و محمود و مقبول به فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت
 حجت است و بهر زبانهاستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نه
 توانست نهاده اعتراض توانست کرد بخلاف سنت هر کسی که کور بودی و معتدای
 اهل تصوف بود و او را استیذان نطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده و اجماع المشایخ و مشتم

و طائوس العلماء دانسته و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت باطنی
 نهایت بوده است و در عشق و زهدی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ مذہب او
 داشته اند و طریق و طریق صحت بخلاف طیفوریان که اصحاب با نریزند و معروف بر
 طریقی در طریقت و مشهورترین مذہبی جنبید است و در وقت او مرجع جمله مشایخ
 جنبید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول
 کیک علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان کفر و زندقه
 بر او گواهی داده اند و او صحبت محاسنی یافته بود و خواهرزاده سمری سقطلی بود و مرید او بود
 تا بحدی که روزی از سمری پرسیدند که هیچ مرید از پیروجه بلندتر بود گفت باشد
 برهان آن ظاهر است جنبید را درجه بالای درجه نیست و جنبید هم دررد و شوق و
 عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاہد
 و شاهده و فقر آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل تسری داشت
 جنبید گفت صاحب آیات و سیاق غایاتست و لیکن دل نداشته است یعنی
 ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام هم دررد
 و عبادت بود یعنی در کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میکنند
 ما را اما آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان فضل نسیم برد دیگری و ابتدای حال
 او آن بود که از کودکی باز در روزه بود و طلب کار و با ادب با فرست و فکرت و
 تیر فہمی عجب بود روزی از دبیرستان نجاشہ آمد پدر او دید که باین گفت ای پدر سبب
 کریم چیست گفت ما روز از کوتاہ مال چیزی بر حال تو فرستادم قبول نکرد و میگرم
 که عمر خویش در این بچہ برم بسر بروم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی
 را نمیشاید جنبید گفت مین ده تا بدو ہم بدو داد برفت و در خانه حال را بر روی
 گفت گسست گفت جنبید است در بکشای و این سر یقہ زکات بتان سمری و اب